

سه روز ابدی

و

دیدۀ بیدار

محمد ابراهیمیان و سعید تشکری



به مناسبت برگزاری چهارمین جشنواره تئاتر رضوی

تهران ۵ تا ۱۰ آذرماه ۱۳۸۵

سرشناسه:	ابراهیمیان، محمد، ۱۳۲۵ -
عنوان پدیدآور:	سه روز ابدی / محمد ابراهیمیان. دیده بیدار، سعید تشکری.
مشخصات نشر:	تهران: نمایش (انجمن نمایش): شهرداری تهران، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری:	۱۱۲ ص.
شابک:	۹۶۴-۲۷۴۷-۰۶-۵
یادداشت:	فیبا
یادداشت:	به مناسبت برگزاری چهارمین جشنواره تئاتر رضوی تهران ۵ تا ۱۰ آذرماه ۱۳۸۵
موضوع:	نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴ -- مجموعه‌ها.
شناسه افزوده:	شکری، سعید، ۱۳۴۲ -
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۵ س۹ ۵۸۵۴/ب/PIR۷۹۴۳
رده‌بندی دیویی:	۸۴۲/۶۲
شماره کتابخانه ملی:	۳۱۵۱۴-۸۵م



انتشارات نمایش (وابسته به مؤسسه انجمن نمایش)

با همکاری شهرداری تهران

سه روز ابدی و دیده بیدار (۲۳۷)

دو نمایشنامه؛ ویژه بزرگسال

نویسندگان: محمد ابراهیمیان - سعید تشکری

ناشر: انتشارات نمایش

مروفتگر و صفه‌آرا: شیدا تجلی

مترجم چکیده: منور فلج

روی جلد: برگرفته از پوستر چهارمین جشنواره تئاتر رضوی (مسین فسرو جردی)

تیراژ: ۳۰۰۰

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۵

قیمت: ۱۲۰۰ تومان

ISBN: 964-2747-06-5

شابک: ۵ - ۰۶ - ۲۷۴۷ - ۹۶۴

978-964-2747-06-1

۱ - ۰۶ - ۲۷۴۷ - ۹۶۴ - ۹۷۸

هرگونه بهره‌برداری از این اثر نیازمند افذ مجوز کتبی فواهد بود.

دیده بیدار
سعید تشکری

شخصیت‌ها:

دعبل

استاد

رامشگر

سرکرده

سلمی

لیلا

هارون

مامون

[زیر تکه‌ای نور که چون هلال نازک ماه به بدر کامل

می‌رسد، و رستاخیزی را می‌ماند.]

دعبل، تو شبانه‌های ساز مرا در کاخ هارون ساخته‌ای! آنقدر

که من بیش از سکه‌های زرِ صله و شاباش، در دل و زبان،

تو را می‌ستایم... مثل هر شب، مهمانِ شبگردی‌هایِ

توأم، کوفی جوان... جرعه‌ای شراب بنوش تا شعرت چون

انگورهایِ تاک، از آسمان فرو افتد. [کجاوه می‌ایستد.]

راختم بگذار ای مرد پریشان خاطر.

هنوز تیرِ پشیمانی‌ام بر جانت ننشسته است. آن وقت

خواهی دانست شعرت چقدر سرشار می‌شود. [سلمی

می‌گذرد.] دخترک من چقدر مشتاق شعر توست! بیش از

خلیفه، هارون، صله می‌دهد.

سلمی... دختر توست؟

شعرهایت همهٔ کوچه‌های بغداد را پر کرده. کوفه برای تو

رامشگر:

دعبل:

رامشگر:

دعبل:

سلمی:

کوچک بود. آنقدر با شتاب شعری بگو تا بدانم، دیدن من
برایت شکوفهٔ رطب تازه را می‌ماند.

رامشگر:

[ساز می‌نوازد.] بخوان شاعر! [دختر کجاوه را می‌کشد.]

دعبل:

چون عشق را آزمودم و از پیچ و خم‌هایش آگاه شدم،
دانستم شعرِ بی‌عشق، مثلِ نخل خشکیده است. آه ای
سلمی، چنان دوستت دارم که به هر آینه‌ای می‌نگرم، آینه
از درون می‌پاشد. سلمی! برای من به کلمه و شعر در
آمده‌ای! [کجاوه از حرکت می‌ایستد.]

رامشگر:

شرط بگذار دخترکم. او حالا شکار ماست.

دعبل:

کجا می‌روی سلمی؟

سلمی:

مرد شاعر! در برابر شعرت تا کنون چند سکه ستانده‌ای؟
کاخ هارون چون تو را کم دارد.

دعبل:

شعر من در کاخ خلیفه تنها می‌ماند.

سلمی:

[خشمگین] شعر خودت بی‌صلهٔ خلیفه با فرdahایت بیگانه می
ماند. کوچه‌های بغداد شب گرد بسیار دارد. مرا در کاخ
خلیفه بیاب.

دعبل:

[می‌شکند.] وای بر دعبل که معشوقی چون تو را بخواهد.

رامشگر:

مرد شاعر! تو برای گفتن شعر، به شراب و سکه و من
نیازمندی! هر کدام دیگری را می‌سازد و کامل می‌کند.
شراب، اول شور است. سکه، پایان گرسنگی است. سلمی،
کمال عافیت و عاقبت.

- سلمی:** چه شد دعبل؟ هنوز در ترس از نام و ننگ هستی؟
- رامشگر:** دخترک من، بی شکار نباید به شکارگاه رفت. هارون او را طلب کرده است.
- سلمی:** دیگر تیری ندارم که در کمان بگذارم و نشانه روم.
- رامشگر:** دعبل، تو شراب نمی‌نوشی و من بسیار. تو شعر می‌گویی و من شعر بسیار می‌دانم و می‌خوانم. پس من چگونه تو را یافتیم؟ تا دیروز خود را شاعر شعرهایت می‌خواندم. اکنون هارون، مرا دروغگویی تمام می‌داند. یاریم کن مرد. حتی اگر دخترم را نمی‌خواهی.
- سلمی:** مرا حقیر او ساختی. آنچنان که اکنون دیگر حتی نامی از من در دلش نمی‌ماند.
- رامشگر:** می‌ماند. خاطره‌ها چالاک هستند. مثل زخم‌های ساز خنثایی من. او شعری در وصف تو گفته که در فردها هم، به نام او می‌خوانندش. سلمی با او همیشه خواهد بود.
- سلمی:** می‌شنوی دعبل؟ گناه شاعران، همیشه ماندگار است. چون شعرشان می‌ماند.
- دعبل:** انسان نباشد مگر دو چیز کوچک. زبان و اندیشه‌اش. آیا جسم، خلقتی در برابر آینه‌های حال آدمی نیست؟
- سلمی:** هذیان... هذیان... مرا بین مردک کوفی.
- دعبل:** از کوفه به بغداد آمدم تا نزد استاد، مسلم‌بن ولید، شعر بیاموزم. تو را، ای سلمی دیدم. و تو را ای مرد رامشگر...

اکنون تنها مانده‌ام. با پاره ذوقی که به یغما بُردید.

خیاگر:

نگاه کن تا بدانی چقدر دیدنی را ندیده‌ای! [رامشگر کجاوه را تزیین می‌کند. اکنون کجاوه به عماری باشکوهی می‌ماند و خلیفه هارون بر آن جلوس کرده، حرکت می‌کند. دختر، عماری را می‌کشد. سر کرده، تَشْتِ صله و سکه را می‌چرخاند و با شمشیر هارون، رقص را آغاز می‌کند. عماری می‌ماند. دختر، کنیزکی نامی است و کنار هارون می‌ماند.]

هارون:

شمشیر من، خلیفه هارون، هنوز در دیار شاعران و کاتبان، غریب و تنها مانده است. غربت این شمشیر نه در ریختن خون است. که بسیار عیار و طرار است. غربتش از کلامی است که باید در خور این شمشیر سروده شود. هزار سکه در این بار عام، صله شاعری است که این شمشیر را از غربت درآورد. اکنون نوبت کدام شاعر است؟

سلمی:

یا امیر! من و پدرم شکاری شایسته برایتان داریم.

هارون:

جای کلام شاعران را وعده تو گرفته دخترک... های رامشگر چه نوایی داری؟

سلمی:

آواز، زبان دیگر قصیده است. آواز پنهان غزل را پدرم با پنجه‌هایش به شعری درآورده. بگو پدر...

هارون:

زر سرخ هم می‌خواهی؟

رامشگر:

امیر! من سالیانی است که پنجه بر زخمه‌های سازم می‌زنم و آواز کولی‌های بیابانگرد را زمزمه می‌کنم. وصف شمشیر و عماری شما که مانند ستاره‌های فلکی جُدی و

- بنات النعش می درخشد، هنر من است.
- هارون:** یعنی زبان مطربی تو می تواند به شمشیر عباسی شوکت بدهد! نادان تو از شمشیر و تخت سلطانی چه می دانی؟
- رامشگر:** در بزم و رزم، شمشیر عباسی، نگهبان تخت اوست. شمشیر و عرب همزادند. مثل چشم‌های جادویی که سلاله‌ای را بر باد می دهد و جلال نو می سازد.
- هارون:** خوشمان آمد. بخوان مردک. شمشیر را بچرخانید. [سرکرده دوباره رقص شمشیر را آغاز می کند.]
- دعبل:** [می خواند.] جوانی کجا می روی؟ از چه راهی باید در آن خیره شد؟ با کدام آینه؟ محبوب من، سلمی! آواز من کن که در فراق تو مویم سپید شده است. سلمی ... سلمی ... چنانکه دانی برای ادامه حیات چیزی ندارم. جز آنکه در میان حرفه‌ها ادب، مرا برگزیده است.^۱
- هارون:** برای سلمی ما چنین شعری گفته، برای ما چه خواهد گفت! شاعر این شعر کیست؟
- سلمی:** اهل کوفه است. تازه به بغداد آمده. از رزین‌های^۲ قبیله خزاعه^۳ است. دعبل نام دارد.
- هارون:** چه زیبا شعر می گوید. بیابیدش و به کاخ من بیاورید.

۱ - دیوان دعبل.

۲ - رزین: نام خاندان دعبل خزاعی.

۳ - بنی خزاعه: نام قبیله دعبل خزاعی.

- گوسفندی خوب برای بریان شدن در سفرهٔ ماست.
سلمی: گیتی، خلیفه‌ای چون شما اهل هنر را کم به خود دیده است.
- هارون:** سلمی...!
- سلمی:** بله یا امیر!
- هارون:** شکارش کن! [سرکرده، عماری خلیفه را می‌چرخاند و دور می‌شود.]
- رامشگر:** خلیفه منتظر توست!
- دعبل:** [فریاد می‌زند.] به چند سکه فروختی‌ام؟ نادان. به چند غمزه بی عصمتِ دخترت. وای بر من. وای بر من. اهل خزاعه باید مرا زودتر از هارون بکشند!
- سلمی:** خلیفه هارون، از حکم خود باز نمی‌گردد مرد شاعر.
- رامشگر:** به خود و فرداهایت ستم مکن. خلیفه هارون برایت صلۀ بسیار فرستاده. به خود آی شاعرک پریشان. چراغ اقبال به ستاره‌ای در آسمان می‌ماند. [دعبل سر بر کجاوه می‌گذارد. نور هلال ماه، او را در خود می‌گیرد. استاد، کجاوه را به حرکت در می‌آورد.]
- استاد:** از کوفه زود آمدی. اما به خانهٔ من دیر رسیدی! هرکس سرشت و سرنوشتی را می‌یابد که شایسته‌اش است. زحمت و رحمت با هم می‌آیند. مثل تولی و تبری می‌ماند. تو از رزین‌ها هستی. آیا گذشته‌ات را می‌دانی؟
- دعبل:** استاد صریح‌الغوانی، مسلم بن ولید! رزین‌ها همه مومن و

- اهل ادب بوده‌اند. مرا به شاگردی خود بپذیرید.
- استاد:** برو خودت را بیاب. نه در کوچه‌ها، در مسجد خدا خودت را پیدا کن. بعد نزد من بازگرد. [کجاوه می‌ایستد.] دخترکم بیداری؟
- لیلا:** [دعبل را می‌نگرد.] پدر آیا او نیز از فردا، یکی از شاگردان شما خواهد بود؟
- استاد:** لیلا، هرکس در دامی، دانه‌ای می‌جوید. رنگی و درنگی را باید بگذراند تا صافی بشود. از این خواب تلخ باید بیدارش کنم.
- لیلا:** شما را چه کسی بیدار کرد؟
- استاد:** [با بغض] ابوالحسن موسی کاظم، که اکنون در زندان هارون است.
- لیلا:** برای این مرد نیز چون دیگر شاگردانتان، لوح و نی و پوست آماده کنم؟
- استاد:** لیلا! هنوز تا نشستن او در خانه من باید روزهایی بگذرد. هارون از پاره ذوق این شاعر نمی‌گذرد.
- لیلا:** شما، شما می‌گذرید؟
- استاد:** لیلا، رفتار هر کس سرنوشت اوست! باید آن را انتخاب کند و بسازد.
- لیلا:** همیشه حرف را به کمال و تمام می‌زنید. من در محضر شما، تنها، فرزندی نیستم، شاگردی‌ام که بسیار می‌آموزم.

استاد:

به او و فرداهایش بنگر. تا بدانی خام چگونه پخته می‌شود. گل وجودش چطور ورز می‌یابد و گل می‌شود و شکوفه می‌دهد. فقط اگر به طهارت تکیه کند. [کجاوه چون تابوتی غریبانه در حال تشییع است. استاد، کجاوه را که روی آن زنجیری قرار دارد و چند شمع روشن است، سوگوارانه می‌راند. دعبل، هراسان سر بر می‌دارد. جمع در سنگینی غریبانه مویه می‌کنند.]

لیلا:

مادرم گفت: فراق را نبینی لیلا. پس این حال چیست؟ [می‌گرید.] خدایا خورشید دارد به آسمان می‌رسد.

استاد:

آنچنان خدا را می‌خواندی که از زندان تو، بوی مهر به مشام می‌رسید. اینک چه سبکبال به آسمان رسیده‌ای. مولا، این کوچکترین غل و زنجیر نشانه روزهای زندان توست یا موسی بن جعفر، یا حلیم، یا کریم، یا باب الحوايج. نگاه کن دعبل، دجله چطور می‌خروشد! آسمان چگونه می‌گرید! دخترک من گریان است. تو در چه حال هستی؟

لیلا:

[گریان] پدر! تو شعری بگو. تا این ایام ستم و شهادت مولا به گوش مردمان برسد.

دعبل:

از خود گریختم تا صورت هارون را نبینم. از خود گریختم تا از گناه رامشگران و کنیزکان دور بمانم. از خود گریختم تا پاک بمانم. کاش بیشتر در سایه سارِ مهرِ تو قرار می‌یافتم. بر فراموشی و خاموشی‌ام، شمشیری بُران می‌کشم!

- استاد:** شمشیرت کلام توست! [کجاوه زیر نور بدر ماه می‌چرخد. ماه در سرخی تمام فرو می‌رود.]
- دعبل:** دعبل! هارون را در وجودت بکش تا بتوانی همراه فرزند موسی بن جعفر، رضا، بمانی. خلیفه را در خود بکش تا بتوانی با او ستیز کنی. گریختن از او، یعنی اینکه خلیفه هنوز در تو نفس می‌کشد!
- دعبل:** استاد! بعثت کلمه با سخنان مولایم رضا در وجودم طاهر می‌شود. دعبل را بی پاسخ مهتر مگذار و بگذار پیاموزم تا شعری ناب بگویم.
- استاد:** اول به سوی صاحبخانه برو و موسی الرضا را بیاب. [ماه از سرخی در روشنایی تمام می‌نشیند.]
- دعبل:** بدر هاشمی... جمال جلیل... سلام.
- سلمی:** دعبل!
- رامشگر:** صدایش کن سلمی!... صدایش کن.
- سلمی:** دعبل! خلیفه هنوز منتظر توست.
- استاد:** برایش دعا کن.
- لیلا:** پدر شرطی بگذارید. تا او شرطتتان را انجام نداده، دیگر به او نیاموزید.
- استاد:** چه شرطی لیلا؟
- رامشگر:** شرطی بگذار سلمی.
- سلمی:** چه شرطی پدر؟ از شرط خلیفه که نمی‌توانم بیشتر بگویم.
- رامشگر:** شعرهای تازه او دیگر به کارمان نمی‌آید.

- سلمی:** شکاری دیگر مهیا کنیم. شاعر، بسیار است.
- رامشگر:** میدانی اگر صَبِ خلیفه را بگوید، ما اول از همه در ردیف کشتگانیم؟
- لیلا:** دعبل همچنان از سپاه خلیفه می‌گریزد. اما هنوز شکارچی آنان نیست. چون سواری سپید پوش به مجلس درس شعر شما می‌آید و می‌رود!
- استاد:** شرط می‌گذارم تا تیز ترک به وصف آسمان برسد.
- دعبل:** استاد! شعر تازه‌ام چگونه است؟
- استاد:** دعبل! بیاموز که شعر را شهری است مثل همه شهرها و آبادی‌ها. با قلعه و سپاه کماندار و سپر و نیزه انداز و کلاهخود. هم تیر دارد و هم سپر. این میانه، تیر شعر و کلام کسی بر دل می‌نشیند که یکسره وقف طهارت باشد.
- لیلا:** هر آدمی را فرشته نگاهبانی است.
- استاد:** فرشته نگاهبان شعرت کیست؟ صاحب شهر شعرت کیست؟ برج و بارو... تیر و سپر... آب و آبادی... بادیه و صحرا... قافله و ساریبان... امام و رهبر... کریم و حیدر و رضای شعرت کیست؟
- دعبل:** اکنون یکسره با خود شقی هستم و با شعر به شَعَف. گویی لباس چرکی بر تن داشتم و به دور انداختم. اکنون سپیدم و ایستاده در آفتاب. آیه، آیه مهر. سوره، سوره زیتون و نخل و سیب و انجیر را یافته‌ام. از شما به مجلس موسی الرضا

راه یافتیم.

استاد: بخوان!

لیلا: بخوان!

استاد: بخوان! [دعبل لب می‌زند].

هارون: جانش را بگیرید.

رامشگر: می‌یابمش خلیفه.

سلمی: آنقدر شیفته‌اش می‌سازم که مرا هارون زندگی‌اش بداند.

انگاه نشئه‌ای از زهر در جانش می‌چکانم.

سرکرده: به من فرمان داده‌اند او را بکشم.

دعبل: یا فتح الفتوح... خُمُ خانهُ شعور... گنبد فیروزه‌ای آسمان محمدی... پنجرهٔ روشنایی زهرا... ولایت علی...!

هارون: بکشیدش!

سرکرده: دعبل را می‌یابم یا امیر...

سلمی: او را می‌یابم.

رامشگر: دعبل را می‌یابم.

هارون: خاموشش کنید. آفتاب در سرزمین هارون هیچگاه غروب نمی‌کند. مغربِ عباسیان، با نام من یکسره در طلوع می‌ماند. نام من چون خورشید آسمان است. سکه بر سرش بریزید تا خاندان علی و موسی الرضا را رها کند.

دعبل: دیگر به شکارگاه نمی‌آیم خلیفه. این حال، تولد نام دارد و پذیرفتن آن سکه‌ها، ذبح تمام شعرهایم خواهد بود. تو در

- من تمام شده‌ای خلیفه. صله و سکه و زن و شراب و اسب
و علیق و سلطنت، مرا فریفته نمی‌کند.
دقتِ معانیِ شعرت هنوز ضعیف است.
استاد:
دعبل: سلام استاد.
- سلامِ شاعر، شعر اوست. شعرت را بخوان.
استاد:
لیلا: هر آدمی را فرشته نگاهبانی است. [لشکر خلیفه در پی دعبل
هستند. لیلا نگران است.]
- استاد چه خبر شده؟ آیا باید بگریزم؟ [استاد، کجاوه را به
حرکت در می‌آورد. ماه، آرام در سرخی می‌نشیند.]
دعبل:
استاد: نگاه کن دعبل! چه می‌بینی؟
دعبل: اینجا بهشتِ طَف، کربلا است.
- ای شاعر خاموش اکنون چه می‌بینی؟ [ماه در سرخی تمام
است. تشت کوبی عزا آغاز می‌شود.]
استاد:
دعبل: طنابی بر دوش می‌اندازم و روزگار خاموشی‌ام را خود به دار
می‌کشم!
- چرا نمی‌بینی؟ کربلای حسینی را هارون به آب بست و تو
خاموش نشست‌ه‌ای؟ هر عاشقی با معشوقش معنا می‌شود.
دعبل: کربلا... [جنون وار] یا حسین... شعرم را از هارون فراتر
می‌برم. تا همه بدانند تو در کربلا چه کردی؟ [ماه
می‌درخشد] هارون صدایم را می‌شنوی؟ [خلیفه در حال مرگ
است.]
- هارون: [به سختی] هارون، هنوز باید نفس بکشد! [عماری سلطانی

می‌گذرد. به جای هارون اینک خلیفه تازه، مامون، به تخت نشسته است. همراه عماری، سرکرده، سرنیزه‌ای را راه می‌برد. بر نیزه، سر امین، برادر مامون دیده می‌شود. دختر در برابر خلیفه، آینه قرار می‌دهد. دستان خلیفه شمشیر را می‌گیرد و رامشگر می‌نوازد.

مامون:

همه جا بوی خون می‌آید. به نام خلیفه تازه، خطبه می‌خوانم. امین، برادرم، که سرش بر این نیزه است، می‌خواست سلطه اسلام را پایین بکشد. به موسی الرضا بگویند، من گدایی تو را می‌کنم یا ابالحسن. ولیعهد بنی عباس باش. به بیعت نزد او بروید و بگویند یا فرمان شورای شش نفره را بپذیرد و یا گردنش را می‌زنیم. علی ابن موسی الرضا را از مدینه، به سناباد خراسان، برای ولیعهدی بیاورید. [عماری مامون با تشک کوبی عزا می‌گذرد. ماه در آسمان حرکت می‌کند و از هلال، به بدر کامل می‌نشیند. استاد، دور شدن ماه را می‌نگرد.]

لیلا:

دیگر هراسی ندارم پدر که رازم را بدانی. چون به مهری دل سپرده‌ام که او خود، خادم آن سفر کرده است. دعبل، وقت طلوع توست.

استاد:

لیلا! انتظار، میوه شیرین دانایی را به ارمغان می‌آورد.

دعبل:

استاد! این صدای دمیدن خورشید است که به بانگ بلند می‌شنوم. همه‌مذرات ذکر.

لیلا:

[با شرم] به بانگ بلندتر بخوان.

استاد:

تو زاده شدی دعبل. اکنون محضر درس من به روی تو

بسته است.

- لیلا:** [ناگهان] پدر... او هنوز باید بیاموزد.
- دعبل:** می‌خواهم به دیدار آبی‌ترین آسمان دنیا، نزد ابالحسن
موسی الرضا بروم، سناباد خراسان.
- لیلا:** [با شرم] دعبل... به پاس خدمتی که برای ساعت‌های
آموختن تو انجام داده‌ام، شعر تازه‌ات را بخوان. پدر رخصت
بدهید.
- دعبل:** کاش می‌توانستم و می‌خواندم. می‌خواهم صاحبش
نخستین بار آن را بشنود.
- لیلا:** [بغض آلود] بدرود مرد شاعر. دختران بنات النعش را در
آسمان نگاه کن تا بدانی چقدر منتظرم!
- دعبل:** استاد، مرا عفو کن. رخصت بدهید دخترتان همسر م و
فرشته نگهبان روح و زندگیم باشد!
- استاد:** در سفر زندگی یاد خداوند و ذکر جمیل او را به یاد مردمان
و آیندگان بیندازید. [دختر بر محمل عروس می‌نشیند و دعبل آن
را می‌راند و زمزمه می‌کند. ماه به هلالی نازک می‌ماند.]
- لیلا:** بخت، آب و نان و هوا نیست. بارانی است که خداوند بر سر
آدم می‌ریزد.
- استاد:** به سناباد بروید. جایی که غربت موسی الرضا در زندان
مامون معنا می‌شود.
- دعبل:** کنار چشمه آب و آیینه و عطش... یوسف زهرا را سلام

- می‌گوییم و می‌خوانم. [هلال ماه آرام آرام به بدر کامل می‌نشیند].
لیلا: وقتی تو را می‌بینم ای رضای من، گویی ماه تمام هستی.
 ما فقط قسمتی از آن را می‌بینیم. گویی کاتبی سرانگشت
 به مشک زده و بر چهره‌ات، آیتِ زیبایی و مهر را نوشته
 است. سرشکِ شوق، هر فروغ با ماست. آیا امروز دعبل،
 شعری تازه خواهد گفت؟ خواهی گفت دعبل؟
- دعبل:** هرچه به سناباد نزدیک‌تر می‌شوم، ویران‌ترم، مشتاق‌تر و
 هشیارترم. باد می‌وزد. از سرای پاریسیان و خانه‌های
 مهربانان، اهل عجم و عرب و هند تا شط العرب، همه را
 می‌بینم که به شوق دیدارش هم رکاب و هم سفرانم شدند.
لیلا: شعر تازه‌ات را تمام کردی؟
- دعبل:** هر بار در شروعی تازه‌ام. مدام کودکی طاهر و برومند متولد
 می‌شود. کودکان شوق، با من می‌آیند. گویی سپاهی عظیم
 شده‌اند. در ستاره باران سرزمین خراسان و خاوران به
 چشمه روشن قدمگاه رسیده‌ایم.
- لیلا:** آنجا، در محضرش همه فصیح هستند. نمی‌هراسی که
 درمیان شیفتگانِ مهرِ رضا، غریب بمانی؟
- دعبل:** کاش نه نام بماند و نه نشان! هر چه هست شوقِ طاهر
 است و شعرِ فراق.
- لیلا:** این هم دروازه سناباد و طوس!
- دعبل:** سلام ای ابالحسن.

- لیلا:** بر آستانه شهر گریه می‌کنی؟ شوق را بگذار تا به وقت
شعرت همراهت باشد.
- دعبل:** وقتِ تلاوتِ شعر، همه شوقم در قصیده‌ای که سروده‌ام،
جاری می‌شود. نامش را به همه خواهم گفت و بی همه
می‌شوم، جامه زلال، سرشار و شیدا. همچنان که
امروالقیس، فرزددق، ابو فراس، ابو نواس، ابن مهرویه،
بحتری، می‌خواستند شعری در فراق و وصال محبوب خود
بگویند، تائیه^۱ من، شرح این شوق است.
- لیلا:** می‌دانی چه می‌گویی؟ اگر قبول نیفتد؟
- دعبل:** آن وقت من شایسته نامِ شاعری شیفته موسی الرضا
نیستم!
- لیلا:** ایمان داری؟
- دعبل:** به مهرش مومنم! [عماری مامون توسط سرکرده می‌گذرد.
رامشگر، شعری در وصف خلیفه مامون می‌گوید.]
- مامون:** به شاعران و کاتبان و خطیبان بگویند نه در وصف
عباسیان و نه در دم آنان سخن نگویند. فقط از من، که
خلیفه‌ای پرشوکتتم، شعر و خطابه و معلقه بخوانند. آنچنان
که دوستداران موسی الرضا چنین می‌گویند و می‌خوانند.
[رامشگر می‌نوازد و می‌خواند. عماری می‌چرخد.]
- رامشگر:** شرابی ناب چون گلی سیراب، کهن و خوش و صاف،

۱ - تائیه: نام قصیده معروف دعبل خزاعی است.

صُراحی چون آهوئی که بر تلی ایستاده، و از بیمِ هیچ
 صیادی نمی‌ترسد که خود صیادی قوی شوکت است. هیچ
 ساقی سیاه چشم پیراهن چاکی چون او نیست. و هرگز ماه
 آسمان بدان پایه از جمال نرسد. عشقِ مهرش، بر دلم
 آویخته است تا آبدانِ آبد. او سلطانی است که دو دین را
 یک دین ساخت! دین آسایش را به جایِ آدابِ سختِ
 دین، جاری ساخت.

مامون: مردک پریشان گوی! یاران موسی الرضا بشنوند سنگسارت
 می‌کنند.

رامشگر: اما من سنگ را به جایی می‌زنم تا سکه باران مهر شما
 شوم.

مامون: به وزیرمان، فضل بن سهل، می‌گوییم خورجینت را سرشار
 از سکه کند. کاتبان دیگر را هم چون خودت همراه ما ساز.
رامشگر: بله یا خلیفه.

مامون: [به سر کرده] بمان مرد شمشیر! قدمگاه اینجاست. آیا اهل
 نیشابور و دوستداران موسی الرضا از این گذر می‌گذرند؟
سرکرده: بله یا خلیفه. از دروازه نیشابور تا قدمگاه چون دریا آدم
 می‌جوشد. آن سو هم از نهر گناباد تا خود طوس. همه در
 راه آمدن به سناباد هستند.

مامون: می‌بینی مرد رامشگر. میان این همه مشتاق، ما غریب
 مانده‌ایم.

- رامشگر: میان این مردم نام شما را آنچنان زنده می‌سازم تا بدانند خلیفۀ زنده و پاینده امروز، از ولیعهد فردا، جاودان‌تر است. فردای او هنوز نیامده. اما امروز، آفتاب سلطنتِ شما در آسمان است.
- مامون: پس شتاب کن.
- سرکرده: یا خلیفه. در بندشدگان بسیارند. باید زندانی دیگر مهیا سازیم.
- مامون: بوی توطئه همه جا را گرفته. ما رضایت خاندان رسول الله را می‌جوییم. اما آنها، تنها، ستیز با ما را در آینه ارادت خود به ابالحسن می‌جویند. حرکت کن. باید برای خطبه خوانی آماده شویم. تو شکارچی شاعران و کاتبان باش.
- رامشگر: میان مردم می‌چرخم تا بدانم از کاتبان و راویان و شاعران چه کسی شوریده‌تر، برای موسی الرضا است.
- مامون: برویم. [عماری خلیفه حرکت می‌کند. رامشگر آمدن ماه را نگاه می‌کند. سرکرده، آماده تیر انداختن است.]
- سلمی: خوابی خوش دیدم.
- رامشگر: دیدار خوش ای شاعر کوفی. تو در سناباد چه می‌کنی؟
- دعبل: باز هم تو؟
- رامشگر: گفتم ما یار و آینه همدیگریم.
- دعبل: این آینه سالیانی است شکسته.
- لیلا: دعبل! خوابی خوش دیدم. همه داشتند از تو سخن

می گفتند.

دعبل:

کاش مولا هم چنین بگویند.

لیلا:

مائدهٔ پاکیزهٔ مولا را مهمان شدی. اما تو تنها بودی. محمل چون هودجی سرشار از نور و آینه باران، از برابرم گذر کرد. [محمل با آینه و شمع‌های روشن در حال گذر است و می‌گذرد.]

دعبل:

خدای من نیز چون رویای چشمان من لیلا را می‌بیند. تا کی می‌خواهی شعری بگویی که جانت در خطر باشد، طعم آسودگی را کی خواهی چشیدی؟

رامشگر:

لیلا:

در خواب دیدم وقت خواندن شعر توست.

دعبل:

مولایم، برای خورشید مه‌رت، از بادیه و خارستان، قهستان و ریگستان گذشتم. از شطِ شرحی گذشتم. از سبزی و آسودگی و رایحه‌ها، از ستاره‌های بدلی آسمانِ ظلم، تا رسیدم به آستانِ بارشِ نور و صفا. سعیِ صفا و مروه، پایانِ قحطِ خشکی‌های زُمخت. صدای‌های نانجیب، خواندن‌های موریانه وار و مگس‌های شیرینی خوار. اینک بر آستانهٔ چشمهٔ زمزم، شما را می‌خوانم. تائیه‌ام را مُصفا کنید.

لیلا:

مولای من، اولاد علی! مولای ما... رضای بخشایشگر، شویم را مهمان کنید. او را دریابید ای چشمه سار تشنگان. ای صاحبِ مجنون‌ها و لیلاها.

رامشگر:

پس هنوز هم به تاخت می‌روی؟

- دعبل:** از من دور شو. این حریم را به خودمان واگذار.
- رامشگر:** آنقدر سنگ بر راهت می‌اندازم، تا بدانی راه، سنگلاخ است. پر از خارا و سنگ و دیو و غول. تو باید بدانی تکیه بر پُشتی خلیفه، آسان‌تر از رسیدن به کوه ایمان است.
- دعبل:** چه باک ای مردک که اهل شراب و زوزه‌های مستانه‌ای؟ تو را به این جهان پاکیزه چه کار است؟ [رامشگر فرمان می‌دهد. از دور تیری رها می‌شود. لیلا در آینه با صورت خونین بالا می‌آید.]
- لیلا:** چشمانم ... چشمانم ...
- دعبل:** لیلا... لیلا...
- رامشگر:** این تیر اول است. اکنون چه؟ می‌مانی یا می‌روی؟ یا باز هم می‌آیی؟ راه کاتبان را من سد می‌کنم. آن زن را با قافله برگشتگان از سناباد به دیارش ببرید.
- دعبل:** لیلا! [زنگ قافله‌ای به گوش می‌رسد. کجاوه‌ای می‌گذرد. لیلا دور می‌شود.]
- لیلا:** [دور می‌شود] چشمانم... چشمانم... دیگر نمی‌بینند!
- دعبل:** این شوربختی است یا سنگینی آزمون خداوند؟ می‌خواستم با لیلایم، بال زنان به سویت بیاییم. از اشتیاق شکفته بودیم. اکنون با حالِ ناخوش احوالِ عروسم، منتظر خلعتِ صبوری و زره ایمانم یا مولا.
- لیلا:** تو برو دعبل. در بغداد منتظرت می‌مانم.
- دعبل:** بگویم کنار تو می‌مانم، از خورشید به شمعی دل خوش

- کرده‌ام. بگویم می‌روم، به فرشته‌ای پشت کرده‌ام.
لیلا: فرشتگان می‌آیند، تا آسمان را ببینی.
- دعبل:** یا رضای من... بخوانم! [لیلا دور و دورتر می‌شود. زنگ کاروان در باد گم می‌شود.]
- لیلا:** او تو را می‌خواند که تو بخوانی‌اش.
- رامشگر:** به سناباد نرو دعبل... عروست ناخوش احوال در قافله است. بیچاره دخترک، پریشان حال است. ناخوش و بی احوال و مجذوب. اما تنهایی را تاب نمی‌آورد. ای مرد، او بی تو هیچ است.
- صدای لیلا:** دعبل منتظر شفایی از کلمات او نباش. من و خودت را به او بسپار!
- دعبل:** بخند دُرْدانهٔ من، تا بدانم سیرابِ رفتنِ منی.
- صدای لیلا:** مرا به صبرم امتحان کن. به چشمانی که اکنون جز خاطرهٔ آفتابِ مهر هیچ نمی‌بیند. تاریکی و سیاهی پرده می‌کشد تا نور را برآید. اما همچنان با چشمان سیاه از نور و دیدنی، آفتاب را حس می‌کنم. تو اکنون به سناباد رسیده‌ای و من به بغداد. همهمهٔ ذراتِ ذکر را فراموش نکن.
- استاد:** آمدی دخترکم؟ دعبل چه شد؟
- رامشگر:** دعبل! اکنون وقت انتخاب دیگریست.
- صدای لیلا:** برو دعبل. اکنون هنگام توصل است.
- سرکرده:** به دستور خلیفه، دستداران علی ابن موسی الرضا، نخست

باید از شیفتگان خلیفه مامون باشند.

رامشگر:

تو در تنهایی هیچ هستی!

دعبل:

آن که مرا می‌خواند، خود پناهم می‌دهد. [طبل کوبی چون بارش تیرها آغاز می‌شود. ماه، آسمان را پر می‌کند. دعبل به سوی محمل می‌رود. با آینه و شمع و ماه حرکت می‌کند. و شعر تائیۀ خود را می‌خواند. به جای بارش تیرها، ضربات دهل چون تپش قلب به گوش می‌رسد و با صدای نقاره یکی می‌شود. چهره‌ها را در آینه می‌بینیم.]

استاد:

[در آینه] خواب دیدم قافله‌ای می‌آید. بارش غُربت. نشسته بر جهازش، دخترکی دق بر دل که نامش لیلاست. هر کاروانی که دختری تنها و دل شکسته دارد نامش لیلاست. و مردی که لیلابی گم کرده دارد، همیشه مجنون نام دارد. لیلابیم تنها آمدی؟ لیلابیم چه دیدی و آمدی؟ باز هم سر بر سجده گذاشته‌ای و دعا می‌کنی.

لیلا:

[در آینه] بوی عنبر می‌آید، با ترنج و نارنج و یاس. من با قافله‌ای بازگشتم که همه گریه در چشم داشتند. از آستان رضا می‌آمدند. او را دیده بودند و می‌آمدند. با غربتش گریسته بودند و می‌آمدند. من ندیدم! مولایم را ندیدم. دعبل، خوشا به حالت که مولایمان، رضا، را دیدی... سلام ای کرامتِ باران... ای سعادتِ طوس... ای بهشتِ تاک‌ها و تنبور... خوشه خوشه انگور غصه‌ها بر دلم به میستانی تابستانی رسیده و آونگ شده آقا... دعبلم را سلام بده... مرا

- کفایت است... لیلا برای خود هیچ نمی‌خواهد.
- دعبل:** [در آینه] بر آثار خانه‌های ویران دلبرانم در عرفات گریستم و مویه کنان از دیدگانم چون سیلاب اشک باریدم و باریدم. رشته صبرم پاره شد. آثار خانه‌های متروک و ویران حبیبانم و شعله‌های سوزانِ یادشان مرا سخت در میان گرفت. مدارسِ آیات قرآن، خانه‌های اهل بیت و منزلگاه وحی در مسجدالحرام عرفات و حجرات، از تلاوت آیات، خالی و خاموش مانده است.^۱
- استاد:** لیلا جان، باد خبر خوش می‌آورد.
- لیلا:** کاش ما هم قصیده‌ او را می‌خواندیم.
- استاد:** وقتی بیاید می‌خواند.
- لیلا:** [مغموم] اگر بیاید! اگر دل از خورشید، تابِ کندن داشته باشد! آخ اگر بیایی دعبل من! چقدر گریه به تو بدهکارم. چقدر خنده از تو طلبکارم. چقدر شادمانی از تو خواهم گرفت. چقدر خاموشی را مشتاقم تا بشنوم و تو فقط بگویی... لیلا... لیلا... لیلا... لیلا... [لیلا لب می‌زند].
- استاد:** نسیمی از جانب خاوران می‌آید.
- مامون:** او را بکشید. پس از رفتن از نزد موسی الرضا او را زنده مگذارید.
- سرکرده:** بله سرورم! [شمشیر می‌کشد].

۱ - قصیده تائیه. مدارس آیات. دیوان دعبل خزاعی.

رامشگر:

ای خلیفه، ابالحسن یکسره با دعبل راز می‌گویند.
 تو چه تحفه‌ای آوردی مردک؟ ساز تو پیش شعر او چه دارد
 که رازهای ما را به مردم بگوید؟ شوکت ما گم شده است.
 این چه رازی است؟ ما صله و سکه می‌دهیم و انبانِ ذهن
 و دل و زبان تو و دیگر شاعران خالی است. او یکسره از
 وقتی آمده، سرشار از شعر و دلباختگی خاندان آل علی
 است. موسی الرضا تا کنون دو بار گریسته است.

رامشگر:

چه دارد که تو نداری؟ گنجی از خانه پدر آورده که چنین
 گویاست؟ مثنی کلمه و قدری ادراک و ارزنی وقت
 آموختن داشته. آیا تو این اقبال را نداشته‌ای؟

رامشگر:

نداشته‌ام سرورم، نداشته‌ام.
 بسیار بیشتر از او داشته‌ای. فقط سر این سفره، بی ذره
 پروری مهر ما، بُن‌باده‌ای. با مهر ما، زر ناب را، مس
 وجودت ساخته‌ای. اما دعبل کیمیا به بار آورده!

رامشگر:

یا خلیفه، او را بکشید تا آسوده باشید و من شایسته شوم. ما
 زیاد هستیم و آنها کم. ما هر روز کهنه می‌شویم و آنها
 حکم کیمیا را دارند، چون کم هستند و چشم نواز. ما را
 حقیر مهتران مسازید. آنها برای بر آمدن، زجر بسیار از جان
 و دل کشیده اند و غرور دارند. ما راحت می‌آییم و شما
 راحت، ما را تناول می‌کنید. چون مردمان بی‌غروریم. هنر

- بی غرور، به برگ افتاده از درخت می ماند و زیر سُم ستوران
 قدرت شما، همیشه له می شود. بدرود خلیفه!
- مامون:** بمان مردک گستاخ! گوسپند پرواری شده ای و چموشی به
 سرت زده؟ میشِ مست!
- رامشگر:** دعبل، روزگار مرا هم در شعرت بیاور.
- مامون:** عباسیان و پدرم هارون را در شعرش به هجو یاد کرده.
- رامشگر:** گوش بسپارید. باد، صدای شعر او را به بیدها و چنارها و
 کوه های خاوران می سپارد تا با نسیمی به نخل های مدینه
 برسد.
- دعبل:** [در آینه] مویه کن بر مزار غریب آن پاک نهاد، موسی کاظم
 در بغداد، که خداوند در غرفه های بهشت جایش داده.^۱
- مامون:** موسی الرضا چه گفت؟
- رامشگر:** بر شعر دعبل بیت و کلامی افزودند.
- مامون:** ما موسی الرضا را به خراسان آوردیم تا او را در بنی عباس
 جاری سازیم. اینجا در طوس چه می گذرد که من
 نمی بینم؟
- رامشگر:** [مغموم] موسی الرضا، آینده را برای دعبل خواند!
- سرکرده:** به من فرمان داده اند تا او را بکشم! اکنون او راز دانایی
 ابالحسن را با خود دارد. تمام راز آینده با اوست. او فردای
 خلیفه را می داند.

۱ - مدارس آیات. دیوان دعبل خزاعی.

- لیلا:** می شنوید؟
- استاد:** چه شده لیلا جان؟ خبری هست که من نمی دانم؟
- لیلا:** دعبل ... دعبل را به رویایی کمال دیدم. دعبل! مرا هم می بینی همچنان که من تو را می بینم؟ دعبل، پاسخی بده.
- استاد:** پاسخی گفت؟
- لیلا:** نه. فقط می شنیدم که می گفت... [تشت کوبی آغاز می شود. نواها را می شنویم.]
- دعبل:** یا کریم... یا فاتح الفتح... یا قادر الفتح... یا ذوالجلال و الاکرام...
- لیلا:** صدای او بود. از پنجره ای سرشار از شفا می آمد. با نسیمی و یادی خوش. چون عطر گیسوان دخترکی خوش رو. سهمی از خودت برای من هم بگذار دعبل.
- استاد:** دعبل، مرا هم یاد کن. [صدای تشت کوبی فرود می آید. نوای نقاره آرام اوج می گیرد. آینه در نور تمام می نشیند.]
- رامشگر:** یا خلیفه! دیگر در دل شما رازی نیست که ابالحسن نداند. اکنون دعبل چون شاهینی پر می کشد تا قصیده تائیه را برای همه بخواند.
- دعبل:** رضای من چه غمگانه گفتید... [در آینه] مویه کن بر قبر غریبی که در طوس است!^۱ [نقاره اوج می گیرد. بر دوش دعبل جامه ای سبز است.]

- دعبل:** سی سال است روز و شب من، سوار بر قطار اندوه و حسرت می‌گذرد. در شعر تو دعبل، روح القدس را حس کردم.^۱ مولایم رخصت بدهید کلام شما را به شعرم اضافه کنم.
- مامون:** بکشیدش.
- رامشگر:** دیگر نمی‌توانید ای خلیفه.
- مامون:** نمی‌توانم؟ مقصودت چیست؟
- رامشگر:** من ذره پرور سفره شمایم. اما بسیار شنیده‌ام، آن کس که از ابوالحسن هدیه و صله بستاند، دست دشمن بر او کارگر نیست.
- مامون:** بمان دعبل!
- دعبل:** بله ای خلیفه.
- مامون:** آنچه نزد موسی الرضا خواندی برای ما هم بخوان. چه ستانده‌ای که چنین شادمان هستی؟
- دعبل:** درهم و مسکوکات، با نام مبارک به نام مولایم و جامه‌ای از خز، که کفن فردای من است.
- مامون:** بخوان دعبل. جانت در امان است. قصیده تائیهات را بخوان. [سرکرده با شمشیر بر بالای سر دعبل می‌ماند. دعبل، محمل آینه‌دار را می‌چرخاند، می‌خواند و دور می‌شود.]

- دعبل:** عاشق غم زده‌ای از فراق خورشید دین گریست و سیل اشک از چشمانش جاری شد.^۱
- رامشگر:** این قصیده تائیه است. بگوئید قصیده رائیه را که هجو شماسست نیز بخواند.
- مامون:** بخوان دعبل! رائیه را بخوان! این بار هم جانت در امان است.
- دعبل:** ای مامون، من از قومی هستم که شمشیرهایشان برادرت را کشت! طلسم گمنامی قبیله خزاعه با شمشیرهایشان شکست.^۲ همچنان که من با کلام شعر، آن گمنامی را شکستم! من خودم زودتر از شمشیر خلیفه، جانم را اگر در راه حقیقت گام نزنم، می‌ستانم.
- مامون:** مرد رامشگر تو چه سروده‌ای؟
- رامشگر:** من نزد شعر دعبل هیچم!
- دعبل:** همچنان که تو پیش آفتاب رخشانِ موسی الرضا هیچ هستی.
- سرکرده:** می‌یابمش خلیفه.
- سلمی:** دعبل... مرا می‌شناسی؟
- دعبل:** ای عجزوه... تو کیستی؟
- سلمی:** مرا به شعرت مهمان کن. تا دیروزها را به یادت بیاورم.

۱ - دیوان دعبل خزاعی.

۲ - همان.

- دعبل:** روزگاری می‌توانستم چنین باشم. اکنون گیاهی‌ام که ریشه‌اش در طهارتِ آب‌هایِ پاکیزهٔ عالم است.
- سلمی:** مرا می‌شناسی؟
- دعبل:** آری می‌شناسمت.
- سلمی:** من کیستم؟
- دعبل:** دیروز فراموشی من... همچنان که تو فردایت را فراموش کردی.
- سلمی:** تنه‌ایم... وامانده و درمانده... آنچنان که دیگر کسی سلمی را یاد نمی‌کند. به یادم بیاور... [دعبل ذکر می‌گوید. سلمی چون عجزه‌ای می‌گریزد.]
- لیلا:** روز فتح است یا شب مهر و آینه و جمال؟ روز پاکیزگی است یا شب هجر؟ وقتِ محبوب است یا پرسهٔ تردید و عصیان؟ دعبل، خوب بیا! پاکیزه، مهربان، سرشار، نور باران، بهار مست و سرشار از تاک تابستانیِ انگورهای آسمان. خندان بیا. چونان سواری که با اسبِ سپید خود، جز به آستانِ چشمهٔ محبوب نمی‌ایستد. بتاز مرد! بتاز [دهل‌ها چون تاختن اسب و گذر کاروان به صدا می‌آیند. سرکرده در هیات راهزن، راه به کجاوهٔ دعبل می‌بندد و پیراهن او را می‌رباید. کجاوهٔ دعبل می‌ایستد.]
- سرکرده:** زر و سیم سرخ، جامه‌های اطلسی را از آن خود سازید. هرچه بادیهٔ مسین دارید، از خون کسانی که سهم غارتتان را نمی‌دهند پُر کنید. سفر بیابان هم، زکات دارد. گریه بر

- مال رفته نکنید.
- دعبل:** پیراهن مولایم را بدهید. زر می‌دهم. جان می‌دهم. ستاره
آسمان را هم بخواهی می‌دهم.
- رامشگر:** شاعر شده‌ای مردک؟ برقص مرد شمشیر که سوغات
گرانپها را یافته‌ای!
- دعبل:** تو؟ هنوز دزدِ راهم هستی؟
- رامشگر:** یک زکاتِ کاملِ عباسیان را ای مرد راهزن یافته‌ای. به
خروش آئی! رقصی بایسته و سزاوار.
- سرکرده:** آیا نمی‌بینی سی سال است روز و شب سوار بر قطار اندوه
و حسرت می‌گذرانم؟^۱
- رامشگر:** فغان و فریاد. مویه کنید بر دردهای سنگین و سهمگین و
ویرانگری که هرگز نمی‌توانم شدت آن را بیان کنم.^۲
[رامشگر می‌خواند و ساز می‌نوازد. سرکرده، رقص شمشیر را آغاز
می‌کند.]
- دعبل:** دعبل منم. شعری که می‌خوانید از آن من است.
- سرکرده:** [می‌ماند] تو... دعبل هستی؟
- رامشگر:** [می‌خندد] تو دعبل هستی؟
- سرکرده:** نام شعرت چیست؟
- دعبل:** مدارس آیات... دلت را به هیچ مفروش مرد!

۱ - دیوان دعبل خزاعی.

۲ - همان.

- رامشگر:** سر او را برای خلیفه ببر، تا آن جامه بر تنت شایسته شود.
- استاد:** دعبل، سید اسماعیل حمیری در رویایی صالحه، از نردبانی بالا رفت و به آسمان رسید. رسول الله گفت هر کس شعر او را از حفظ کند، من جانش را تا آسمان حفظ می‌کنم.^۱
- لیلا:** سزاوار بیا مرد شاعر! می‌دانم سزاوار می‌آیی. جز این باشد، آن پیراهن، صاحبی جز موسی الرضا دارد.
- رامشگر:** چه می‌کنی مردک؟
- سرکرده:** بیا... جانم دارد از تب می‌سوزد. آتش... آتش... [دعبل لباس را می‌گیرد. صدای دهل چون گام اسبی است که دور می‌شود. دعبل، کجاوه را جلو می‌برد.]
- لیلا:** مگذار پای نیتت بشکنند. مگذار مرد... مگذار...
- سرکرده:** گریخت یا خلیفه... گریخت..
- مامون:** همه خواب‌هایم از شعرهای او تلخ است. ما را به هیچ خواند.
- استاد:** دعبل چه خوب گفتی! گوش‌های ما را به آن نواختی. [کوبش دهل‌ها، چون صدای پای اسبی که می‌تازد. دعبل، کجاوه را می‌چرخاند.]
- مولا به او گفتند ای دعبل هر آینه روح القدس است که به زبان تو سخن می‌گوید.^۲ [کوبش دهل و صدای پای اسبی که می‌تازد. کجاوه دعبل می‌چرخد.]

۱ - ترجمه الغدیر ۶۴/۴ - ۶۵ به نقل از بحار الانوار ۱۱/۱۵۰.

۲ - عیون الاخبار الرضا. ج ۲.

شعر عرب با دعبل به پایان رسید. آیا قادرید تا با دستهایتان
ستاره‌های آسمان را بیوشانید؟ یا هلال ماه را مخفی
سازید؟

لیلا:

می‌دانم می‌آیی... خوب و چابک و سزاوار. طاهر و طیب و
طیب. بیا مرد صورت‌های قصیده و غزل و مُعلقه... بیا که
جانم، به جای چشمانم تو را می‌بیند. [صدای پای اسب
خاموش می‌شود. صدای دهل چون قلب کودکی می‌تپد. آینه
می‌چرخد.]

رامشگر:

خواب ندیده‌ام و این خیال نیست. عین تابیدن آفتاب بر
گنداب وجودم است. در تبخیری دایم، در چشم محرم و
نامحرم دارم تکه تکه، بند بند، رگ به رگ، به آتش
عطشناک می‌رسم. دعبل به کجا رسیدی؟ [می‌میرد. دعبل و
آینه می‌چرخد.]

مامون

زبان تلخ و بیزار و بیداد گرت، مرا به آتشی از خشم مردمان
کشانده است. می‌گریزی و نمی‌یابمت. می‌گریزی و نام مرا
به سرگین و خاک می‌کشی. با شمشیری، هفت خلیفه
عباسیان را دفن کردی. دعبل... دعبل... [دعبل و آینه
می‌چرخند.]

سلمی:

خواستم از آسمان بستانمت، خواستم آینه‌ات شوم تا خود را
نبینی و نیابی، تا چون چشمان پدرم باشی. اما، نه تو مرا در
خود دیدی، نه من تو را در خود یافتم. شعر نخستین خود را
برای من گفתי و سپس ما را کُشتی! [سلمی می‌میرد. دعبل و

- آینه می‌چرخند. لیلا، خیره با چشمانی بی سو و خاموش می‌نگرد. [
- لیلا:** وقتی آمدی که بدانی نمی‌بینم؟ آمدی تا عاطفه‌ام را مثل بلور اشک ببینی؟ چشمانم خاکستر نشین است... چه دیر آمدی؟
- استاد:** دخترکم... او اکنون دعبل است. بی ما دعبل شده است. مگر می‌شود از کعبه سناباد بیایی و فقیران را، مهربان زیارت و سعادت پاکیزگی ات نسازی. بگو دعبل... هنوز هم ما را می‌بینی؟
- دعبل:** لیلا!
- لیلا:** دعبل!
- دعبل:** نگاه کن.
- لیلا:** تو نگاهم کن... [دعبل، لباس را بر صورت لیلا می‌اندازد. لیلا را در آینه می‌بینیم.] چه بوی مطهری در هوا است.
- دعبل:** دل در دیار حبیب است. چه می‌بینی؟ ای بنی عباس عذر شما چیست؟ از اندوه دین گریه کن. رو به سوی قبری کن که در طوس همیشه بهار باران زا است.^۱ چه کنم در فراغت؟ رضایم... رضایم...
- لیلا:** [چشم می‌گشاید.] دعبل!
- دعبل:** لیلا!
- استاد:** وقتی دل به روی آستان او باز می‌شود، هر میوه که نیکوتر

است چیده می‌شود. بر درخت ماندن یعنی اینکه هنوز شکوفه‌ای و به میوه نشستته‌ای... وقت سپیده دمان و چیدن دعای سجده رضایت و استجاب است. بخوان!

[فریاد می‌زند.] رضای من... سلام!

لیلا:

لیلا... می‌بینی؟ [لیلا با چشمان باز ما را می‌بیند و ما او را... در وجدی بی‌بدیل لباس را می‌بوسد و می‌گیرد. هلال ماه به بدر کامل می‌رسد. نقاره به صدا در می‌آید. استاد، آینه را روبروی ما می‌گذارد.] آنچه در دل و دست و زبان جاری داری به او بگو.

دعبل:

رضای من...

استاد:

رضای من...

دعبل:

لیلا:

رضای من... [صدای کوبش نقاره همه صداهای ما می‌برد. ماه در بدر تمام، به دعبل و دختر و استاد می‌تابد.]

استاد:

شهریور ۸۵